

خدا جون سلام به روی ماهت...

بچه معمولی و ابرهیچی‌ها



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

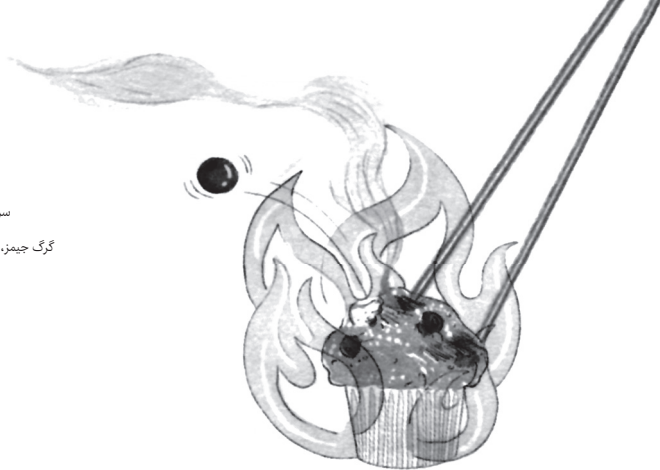
بچہ ہندی

← ۹/۱۰ بڑھتی ہے

گرگ جیمز، کریس اسمیت

تصویرگر: اریکا سالکادو

مترجم: شبثم حاتمی



سرشناسه: جیمز، گرگ (Radio personality) James, Greg
 عنوان و نام پدیدآورندگان: بچه معمولی و ابرهیچی‌ها/
 گرگ جیمز، کریس اسمیت: تصویرگر اریکا سالکادو؛ مترجم شبنم حاتمی.
 مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
 مشخصات ظاهری: ۲۹۳ ص: مصوبه/۲۱/۵۱۴/۲۱ س.م.
 شابک: ۳-۶۶۱-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
 یادداشت: عنوان اصلی: Kid Normal, 2018.
 موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.
 موضوع: Young adult fiction, English-- 21st century
 شناسه‌ی افزوده: اسمیت، کریس
 Smith, Chris (Radio personality)
 شناسه‌ی افزوده: سالکادو، اریکا، ۱۹۸۳ - م.، تصویرگر
 Salcedo, Erica, 1983
 شناسه‌ی افزوده: حاتمی، شبنم، ۱۳۶۱ -، مترجم
 رده‌بندی کنگره: PZV۱
 رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲ [ج]
 شماره‌ی کتاب‌شناسی علی: ۵۷۳۷۸۱۲
 ۷-۹۱۰۱



انتشارات پرتقال

بچه معمولی و ابرهیچی‌ها

نویسندگان: گرگ جیمز - کریس اسمیت

تصویرگر: اریکا سالکادو

مترجم: شبنم حاتمی

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: محسن محمدبیگی

ویراستاران فنی: فرزاد مرادی - معصومه ارچندانی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۳-۶۶۱-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: اندیشه‌ی برتر

صحافی: تیرکان

قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۴۴



۰۲۱-۶۳۵۴۴



www.porteghaal.com

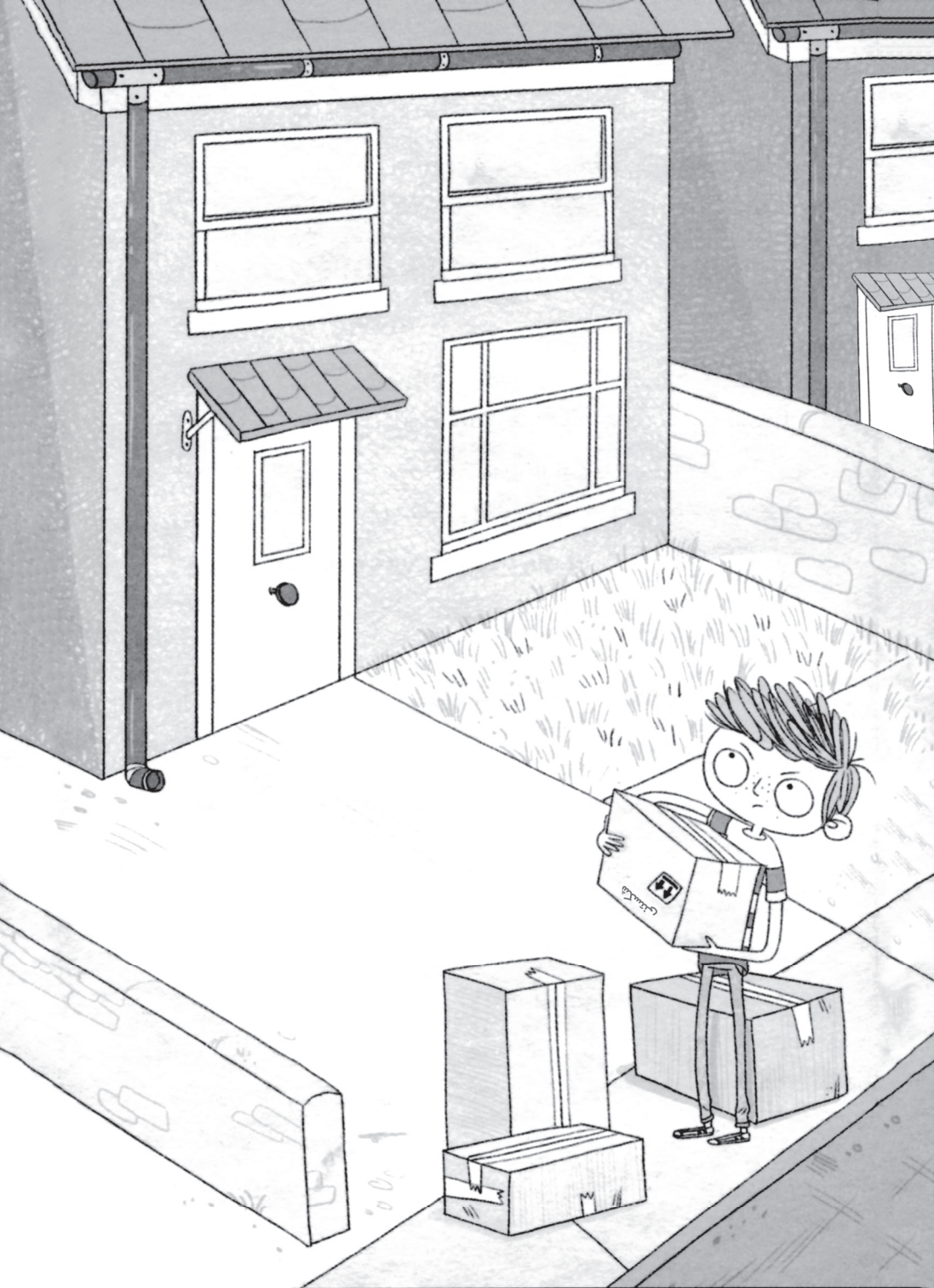


kids@porteghaal.com

تقدیم به همه‌ی بچه‌های معمولی... به همه‌ی آن‌هایی که
بی هیچ نیروی خارق‌العاده و شنی و با تکیه بر باورها و توانایی‌هایشان
ابرقهرمان زندگی خود و دیگران می‌شوند.

ش.ج





خانه‌ی جدید

مورف^۱ از خانه‌ی جدید متنفر بود؛ یادش نمی‌آمد تا حالا از چیزی این‌قدر متنفر بوده باشد. ایستاده بود و به خانه‌ی جدید نگاه می‌کرد و بادی ملایم، از همان بادهایی که معمولاً اول قصه‌ها می‌وزد، موهای قهوه‌ای و ژولیده‌اش را به هم می‌ریخت. داشت به مغز یازده‌ساله‌اش فشار می‌آورد تا بفهمد چرا خانه‌ی جدید این‌قدر حالش را خراب کرده است.

مشکل خانه‌ی جدید این بود که... حُب زیادی جدید بود. وقتی مورف کوچک‌تر بود، توی خانه‌ای خیلی قدیمی‌تر زندگی می‌کرد که پله‌های باحال چوبی‌اش به اتاق زیرشیروانی باحال و تاریک و پر از جعبه‌های باحال ختم می‌شد؛ درخت‌های باحال باغچه‌اش برای بالا رفتن عالی بودند و کلی سوراخ‌سنبه‌های باحال داشت که می‌شد در آن‌ها مخفی شد. خلاصه از آن خانه‌های خوراکِ ماجراجویی بود. البته راستش هیچ‌وقت آنجا ماجراجویی نداشتند، اما آن خانه قابلیتش را داشت.

حالا فرصت آن ماجراجویی‌ها از دست رفته بود. چهار سال پیش، مورف و مادر و برادرش مجبور شده بودند به‌خاطر کار مادر آن خانه را برای همیشه ترک کنند و به شهری جدید بروند. خود آن جابه‌جایی به اندازه‌ی کافی بد بود، اما باز یک سال بعد مجبور شده بودند اسباب‌کشی کنند و این دوباره

1- Murph

و دوباره اتفاق افتاده بود. این هم از زندگی‌اش! یک‌سوم عمرش دور از آن اتاق‌های قدیمی تودرتو و دوست‌داشتنی گذشته بود، حالا هم به خانه‌ی جدید دیگری زُل زده بود و آرزو می‌کرد کسی منفجرش کند یا آتشش بزند. البته بعداً این اتفاق می‌افتاد، اما در آن لحظه روح مورف هم از این ماجرا خبر نداشت.

حتی اگر مورف می‌دانست در چند ماه آینده خانه‌ی جدیدشان مخروبه‌ای می‌شود که از خاکسترش دود به هوا می‌رود، باز هم خیلی خوشحال نمی‌شد. مورف زیر آسمان گرفته و تاریک غروب، که کاملاً مثل حال و هوای خودش بود، جعبه‌های مقوایی را کشان‌کشان داخل خانه‌ای برد که خودش هم شبیه جعبه بود. جعبه‌ها را گذاشت توی سالن خالی؛ صدا توی سالن می‌پیچید و رنگ سبزِ کم‌رنگ دیوارهایش دقیقاً رنگ استفراغ گربه بود.

رنگ اتاق خواب جدید مورف با رنگ سبز سالن فرق داشت، اما همان قدر وحشتناک بود؛ مثل رنگ آواکادویی که پلاسیده شده و از ریخت افتاده است. این اتاق نامزد جایزه‌ی **افسرده‌کننده‌ترین اتاق در خانه‌ی جدید** **آشغالی** بود که بقیه‌ی رقبای سرسخت به گرد پایش هم نمی‌رسیدند. داخل اتاق به‌جز تشکی کف زمین و یک کمد کشودار سفید چیزی نبود. اگر روز بود، پنجره‌ی بدون پرده منظره‌ی آبراهی پوشیده از روغن در پشت خانه و دیواری آجری در آن‌طرفش را نشان می‌داد؛ مورف خوشحال بود که هوا تاریک است.

آهی کشید و زیپ کیفش را باز کرد؛ وسایلش را درآورد و شلوارهای جین و تی‌شرت‌ها را تقریباً بدون هیچ ترتیب خاصی توی کشوها چپاند تا اینکه به چهارتا لباس ته کیفش رسید؛ اما به جای اینکه آن‌ها را در کشو بگذارد، روی تشک بدون ملحفه چیدشان و چهارزانو نشست روی زمین تا نگاهشان کند. لباس‌ها چهار تی‌شرت خاکستری‌رنگ بودند که هرکدام را در آخرین روز یکی از مدرسه‌هایش پوشیده بود. اولین تی‌شرت پر بود از امضاهای

ماژیکی. در آن مدرسه رسم بود که وقتی کسی می‌خواست برود، بقیه برایش پیام خداحافظی می‌نوشتند.

دلمون برات تنگ می‌شه رفیق. از طرف مکس
باهمون در تپاس باش ستاره! اسم

از پیشمون نرو مورف نیرومند! لوکاس

امضاها و پیام‌های دیگری هم بودند که حروف رنگی‌رنگی و شادشان بیشتر پارچه‌ی خاکستری را پوشانده بودند.

از پیشمون نرو!

اما او مجبور بود به‌خاطر شغل مادرش از پیششان برود؛ قصد داشت با آن‌ها در تماس باشد، اما سال بعد حسابی مشغول پیدا کردن دوست‌های جدید شده بود تا جای دوستانی را پر کند که به‌ناچار ترکشان کرده بود. دومین‌تی‌شرت را برداشت و اسم آن دوست‌های جدید را خواند. اسم‌های خیلی زیادی روی این یکی‌تی‌شرت نبود، اما باز هم چند یادداشت محبت‌آمیز رویش دیده می‌شد.

باورم نهی! به سال نشده داری (از اینجا می‌ری! با عشق، پیا

دلمون برات تنگ می‌شه مورف! زود برگرد رفیق. تام

سومین‌تی‌شرت فقط چندتا اسم داشت که لحظه‌ی آخر با خودکار نوشته شده بودند، چون مورف آخرین دقیقه تصمیم گرفته بود خاطراتی را نگه دارد تا بهشان دل ببندد.

چهارمین‌تی‌شرت خالی و بدون امضا بود.

مورف تی‌شرت‌ها را تا کرد و توی کشوی انتهایی روی هم چید.

او سال گذشته هیچ دوستی پیدا نکرده بود. خوب می‌دانست که دیر یا زود مادرش دوباره سر شام می‌گوید قرار است اسباب‌کشی کنند. آدم‌ها برای مورف مثل برنامه‌های تلویزیون شده بودند؛ فایده‌ای نداشت زیاد به آن‌ها دل ببندد، چون اصلاً معلوم نبود کی کسی از راه می‌رسد و کانال را عوض می‌کند.

اگر شما هم خانه‌تان را عوض کرده باشید، حتماً می‌دانید غذای حاضری شب اول رسمی خیلی مهم است. آن شب مورف و برادرش آندی و مادرشان، مثل همه‌ی خانواده‌هایی که به خانه‌ای جدید رفته‌اند، روی زمین نشستند تا غذای حاضری را بخورند؛ از اینکه توی خانه‌ی کس دیگری بودند، حس عجیبی داشتند و واقعاً هم لازم بود شوفاژها را روشن کنند.

غذایشان را توی همان ظرف‌های آلومینیومی نقره‌ای‌رنگ خوردند، چون مامان نتوانست جعبه‌ی بشقاب‌ها را پیدا کند. مورف می‌دانست بشقاب‌ها دقیقاً توی کدام جعبه هستند ولی اصلاً فرصت نداشت، چون نمی‌خواست بگذارد برادر بزرگ‌ترش چیپس‌های میگوی او را کش برود.

وقتی آندی مثل هشت‌پایی حریص دستش را دراز کرد و مشتی پر از چیپس‌های چرب‌و‌چیلی برداشت، مورف داد زد: «اون‌ها مال من، خرس گنده!»

خرس گنده‌ی شانزده‌ساله جواب داد: «همه‌ش برات زیاده صورت‌اسمورفی!» مورف با دهان پر گفت: «نه‌خیر هم، زیاد نیست.» و ذرات چیپس از دهانش بیرون پاشید که مثل لحظه‌ی آخر یکی از آن آتش‌بازی‌های باشکوه بود، فقط بوی میگو می‌داد. «دیگه هم به من نگو صورت‌اسمورفی. می‌دونی که خوشم نمی‌آد.»

آندی بادی به غبغب انداخت و گفت: «شرمنده، صورت‌اسمورفی.» قیافه‌اش جور بود که انگار چیز خیلی باحالی گفته است.

مادرشان آهی کشید و گفت: «بس کنین دیگه... آندی، به داداشت نگو صورت‌اسمورفی. تو هم از چیپس‌هات به داداشت بده صورت‌اسمورفی.»

صورت‌اسمور... بیخشید! مورف داد زد: «مامان!» مامان و آندی خندیدند، خودش هم نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. «دوتایی ریختن سر من، اومدن به این ناکجاآباد و زندگی توی این جعبه‌ی کفش خودش به اندازه‌ی کافی بد هست. من که کفش نیستم!»

مادر برای دل‌داری دادن به مورف، لپش را نوازش کرد. «می‌دونم کفش نیستی. این رو هم می‌دونم که دوست نداشتی دوباره جابه‌جا بشیم.» مورف متوجه شد مامان سرش را عقب برد، انگار می‌خواست جلوی ریختن چند قطره اشک مادرانه را بگیرد. با خودش فکر کرد مامان هم دوست نداشته بیاید اینجا زندگی کند.

مادر رو به دو برادر کرد و گفت: «می‌دونم یه خرده طول می‌کشه به اینجا عادت کنیم... فقط صبر داشته باشین پسرها. بالاخره روزهای خوب هم از راه می‌رسن. بهتون قول می‌دم کاری می‌کنیم که اینجا بهترین اتفاق‌ها بیفته. اینجا قراره...» مادر مکث کرد، داشت دنبال کلمه‌ای مناسب می‌گشت. «قراره... خارق‌العاده بشه.» مورف آن موقع متوجه نشد که مادرش دقیق‌ترین کلمه را پیدا کرده است.



سوء تفاهم

مورف و خانواده‌اش از خیلی چیزهای این شهر جدید خبر نداشتند و مهم‌ترینش این بود که نمی‌دانستند مورف قرار است به کدام مدرسه برود. مادر سعی کرده بود قبل از آمدنشان به این شهر، مدرسه‌ای برای مورف پیدا کند اما انگار همه‌ی مدرسه‌ها پر شده بودند و با گذشت روزهای گرم ماه آگوست، مادر بیشتر و بیشتر نگران پیدا کردن مدرسه برای مورف می‌شد.

مادر عصرها پای لپ‌تاپش می‌نشست و به پدر و مادرهای دیگر پیام می‌داد تا شاید اطلاعاتی به دست بیاورد؛ حتی توی شهر سراغ پدرها و مادرها می‌رفت تا بپرسد بچه‌هایشان را به کدام مدرسه فرستاده‌اند و آیا کسی را می‌شناسند که بخواهد از مدرسه برود. مورف از این وضعیت خجالت می‌کشید. اندی پنج سال از او بزرگ‌تر بود و توی کالج محلی ثبت‌نام کرده بود. وضعیت مورف به نظر اندی خیلی مسخره می‌آمد، به همین خاطر سربه‌سرش می‌گذاشت و می‌گفت: «شاید بتونی توی خونه به خودت درس بدی... چندتا کتاب واست می‌خریم، ساعت رو هم کوک می‌کنی تا بدونی کی وقت زنگ تفریخته.»

اما به نظر مورف این مسئله اصلاً خنده‌دار نبود و وقتی آگوست جایش را به سپتامبر داد و اندی به کالج رفت، وضع بدتر هم شد. اندی موقع بیرون رفتن از خانه، موهای مورف را به هم ریخت و گفت: «آخی داداش کوچولو، چه بد که هنوز مدرسه پیدا نکردی.»

آن هفته تقریباً بدترین هفته‌ی عمرش بود. وقتی مادرش به تک‌تک دبیرستان‌های شهر سر می‌زد، مورف هم پشت سرش می‌رفت. وقتی مادرش از کنار کلاس‌های پر می‌گذشت و وارد دفتر مدیر می‌شد، بچه‌ها با کنجکاو‌ی مورف را تماشا می‌کردند که مثل دُم به مادرش چسبیده بود. مورف ساکت توی دفتر می‌نشست و طبق دستور سعی می‌کرد خودش را حسابی باهوش نشان دهد، اما جواب همیشه یکی بود: فقط باید منتظر می‌ماندند.

چند روز بعد از شروع این فرایند افسرده‌کننده‌ی تومُخی، مورف و مادرش داشتند از خرید به خانه برمی‌گشتند؛ خیابان‌ها خلوت بودند و بیشتر مردم توی خانه‌هایشان چای می‌نوشیدند. خانمی همراه پسری کمی بزرگ‌تر از مورف، از خیابانی فرعی و تنگ‌وتاریک پیدایش شد. مورف و مادرش صدای آن خانم را شنیدند که گفت: «خُب، مدرسه چطور بود؟»

در این چند وقت، گوش‌های مادر مورف برای شنیدن کلمه‌های مرتبط با مدرسه مانند گوش‌های خفاش شده بودند؛ او دست مورف را محکم گرفت و قدم‌هایش را تند کرد.

مورف التماس‌کنان به مادرش گفت: «ولم کن مامان!» اما وقتی به صورت مادرش نگاه کرد، فهمید بحث‌کردن هیچ فایده‌ای ندارد؛ مامان در حال انجام مأموریت بود.

وقتی از خیابان گذشتند، پسرک و مادرش سوار ماشین شده بودند. مورف لحظه‌ای نگران شد که نکند مادرش مثل عقاب بال‌هایش را باز کند و بپرد روی کاپوت ماشین تا جلوی آن‌ها را بگیرد؛ اما مادر به جای این کار، پیچید توی آن خیابان فرعی که پسرک و مادر از آن بیرون آمده بودند و مورف را هم مثل بادبادکی زِ پرتی دنبال خودش کشید.

خیابان از دور تنگ‌وتاریک به نظر می‌رسید، اما از نزدیک واقعاً تنگ‌وتاریک بود. چندتا ماشین کنار چمن‌های کچل حاشیه‌ی خیابان پارک کرده بودند و فضای سبز جلوی بیشتر آن خانه‌های بدقواره‌ی هم‌ردیف

آن قدر کثیف بود که انگار سطل آشغال‌های چرخ‌دار را برای تزیین کردن محله آنجا گذاشته بودند.

تقریباً در میانه‌ی خیابان، مدرسه‌ای بزرگ قرار داشت. مورف و مادرش فهمیدند آنجا مدرسه است، چون حتی اگر نرده‌ها و ظاهر آشنای ساختمان مدرسه را در آن طرف حیاط جلویی ندیده بودند، تابلوی فلزی‌اش روی در بود:



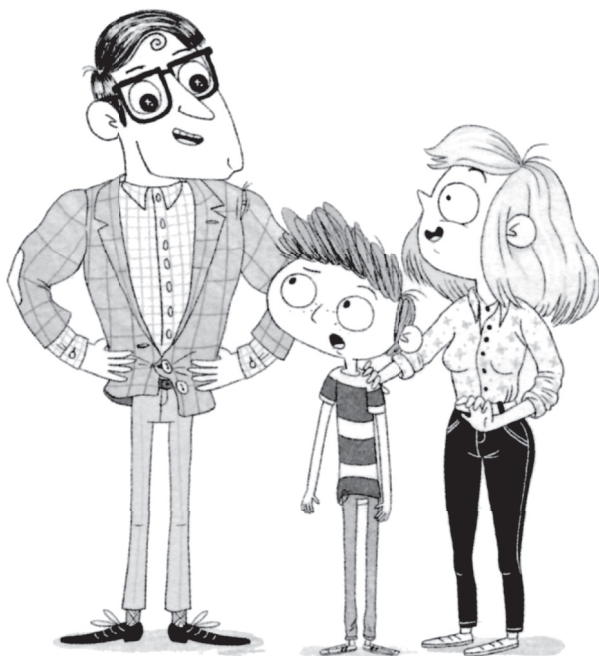
مردی جلوی مدرسه، پشت به آن‌ها، ایستاده بود و داشت درها را قفل می‌کرد.

مورف صدای تِق بلندی شنید که صدای به‌هم‌خوردن دندان‌های مادرش بود. مادر عزمش را جزم کرد و رفت آن طرف خیابان.

«سر و وضعت رو مرتب کن.» لحن مادرش آن قدر تند بود که مورف سعی کرد جلوی تی‌شرت‌ش را با دست‌هایش اتو کند. بعد مادر لحنش را کاملاً تغییر داد و گفت: «ببخشید!» صدایش چنان آهنگین بود که حتی روی خانم‌های اشراف‌زاده‌ی افاده‌ای را هم کم می‌کرد. مرد آهسته چرخید.

مادر خواست دوباره بگوید ببخشید، اما در عوض صدایی مثل صاف‌کردن گلو از دهانش خارج شد.

آن مرد شبیه معلم‌های معمولی نبود؛ موهایش خیلی تیره و براق و لخت بودند و یک حلقه موی فرخورده وسط پیشانی‌اش چسبیده بود. کتی پشمی و رنگ‌ورو رفته تنش بود که عضله‌های برجسته‌ی بازوهایش را کمی بالاتر از وصله‌های سر آرنج‌ها نشان می‌داد. پشت قاب ضخیم و مشکی عینکش، چشم‌هایی روشن و آبی داشت و چانه‌ی تیز و زاویه‌دارش انگار از چوب تراش‌خورده بود.



معلم عجیب و غریب پرسید: «چه کمکی از دستم برمی آد خانم؟»
بالاخره مادر مورف با صدای عادی گفت: «اینجا مدرسه ست، درسته؟»
انگار مرد خیلی دلش می خواست بگوید نه، اما بعد نیم نگاهی به تابلوی
بالای سرش انداخت.

با صدایی آهسته و بی روح جواب داد: «بله.»
مادر مورف گفت: «وای چه عالی! می دونین، ما تازه اومدیم اینجا و من
هنوز نتونستم برای پسرم مدرسه پیدا کنم.» مادر دستش را دور مورف حلقه
کرد. «و...»

مرد حرفش را قطع کرد.
«خیلی متأسفم خانم؛ اما از دست ماکاری بر نمی آد. ما... ما دانش آموزهای...»

انگار داشت دنبال واژه‌ی مناسب می‌گشت؛ «دانش‌آموزهای... چیز... ما فعلاً هیچ دانش‌آموزی رو نمی‌پذیریم، خیلی متأسفم.»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و مورف شک نداشت مادرش بی‌خیال شده است، اما او ناگهان به طرف معلم رفت.

مادر آهسته گفت: «خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم ببینین چی کار می‌تونین بکنین. مورف خیلی بچه‌ی بالاستعدادیه. اون به جایی مثل مدرسه‌ی فوق‌العاده‌ی شما نیاز داره تا خودی نشون بده.»

مرد دوباره گفت: «متأسفم. عسرتون به‌خیر» و راه افتاد و کم‌کم دور شد.

مادر مورف پشت سرش داد زد: «این پسر خیلی استعداد داره! با کمک شما اون می‌تونه... می‌تونه پرواز کنه!»

مرد می‌خکوب شد و چرخید.

آهسته پرسید: «پرواز کنه؟»

«بله، پرواز. به نظرم توی مدرسه‌ی مناسب... می‌تونه...» مادر جمله‌اش را من‌من‌کنان تمام کرد.

مرد آرام گفت: «پس شما تازه به این منطقه اومدین و می‌گین پسرتون... استعداد داره؟»

مادر مورف با ذوق و شوق سرش را تکان داد.

مرد صدایش را حتی از قبل هم آهسته‌تر کرد و بعد از نگاه‌انداختن به اطراف خیابان، پرسید: «یعنی مورف... خب... الان می‌تونه پرواز کنه؟»

مامان هم صدایش را پایین آورد تا با صدای مرد هماهنگ شود و گفت: «البته! تا حالا کارش خیلی خوب بوده... مطمئنم ناامیدتون نمی‌کنه.»

مرد زیر لب گفت: «پس واقعاً پرواز می‌کنه؟»

سؤال مرد دیگر داشت عجیب و غریب می‌شد و شنیدنش هم سخت شده بود. مورف می‌خواست زمین دهان باز کند و او را ببلعد. او نتایج چندتا از آزمون‌هایش را دیده بود، اما توصیف کردن عملکردش با عبارت‌هایی مثل

اوج گرفتن و پرواز کردن، کمی اغراق آمیز به نظر می‌رسید.
با این حال، انگار بوی پیروزی به مشام مامان خورده بود. «بله، بله، واقعاً پرواز می‌کنه.»

مرد آهسته گفت: «آقای درنچ^۱، لطفاً یه لحظه می‌آین اینجا؟» مردی ریزنقش‌تر که مورف تا آن موقع متوجهش نشده بود، سریع به آن طرف خیابان آمد. مرد جدید، کوتاه‌تر و لاغرتر از آن یکی معلم بود و عینکی گرد دور چشم‌های تیز و نافذش را پوشانده بود.

وقتی مرد به سمتشان می‌آمد، با صدایی تودماغی پرسید: «پس الان می‌تونه پرواز کنه، درسته؟» مورف حیرت کرده بود که آن مرد اصلاً چطور توانسته صحبت‌هایشان را بشنود.

مرد اولی توضیح داد: «ایشون یاور، بهش چی می‌گن... دستیار من، آقای درنچ هستن... ایشون مشخصاتتون رو یادداشت می‌کنن.» بعد رو کرد به مورف و دستش را دراز کرد. وقتی مورف با او دست داد، حس کرد دستش دارد زیر چرخ‌های تراکتور له می‌شود. «دوشنبه می‌بینیمت مورف. مشتاقم ببینم چطور پرواز می‌کنی.» او جوری خش‌خش‌کنان چرخید که انگار شنل پوشیده بود، اما دوباره خش‌خش‌کنان برگشت و گفت: «درباره‌ی این مدرسه هم... اوم... به کسی چیزی نمی‌گین دیگه؟ درسته؟»

«وا! چرا به کسی نگیم؟ مگه این مدرسه سَرّیه؟!» مادر مورف به شوخی خودش خندید.

آن دو مرد لحظه‌ای هاج‌وواج ماندند و بعد مرد عضله‌ای با حالتی مضطرب و عصبی شروع کرد به خندیدن. «هه‌هه‌هه... درسته، لازم نبود یادآوری کنم. حواس‌پرتی من رو ببخشید.»

مرد و مادر مورف می‌خندیدند و مرد ریزه‌میزه‌تر مات‌ومبھوت نگاهشان می‌کرد. مورف فقط لب‌خندی عصبی زد و آرزو کرد کاش نامرئی بود.

1- Drench

مادر مورف و آن معلم عجیب کمی بیش از حد خندیدند و بعد سکوتی ناخوشایند حاکم شد.

مادر با لبخندی عصبی پرسید: «پس این یه رازه؟»
مرد یک بار دیگر چرخید و گفت: «البته...» و وقتی دور می‌شد سرش را به عقب چرخاند و گفت: «پس دوشنبه می‌بینمت.»
مورف و مادرش مات و مبہوت به هم خیره شدند، اما مادر شانه بالا انداخت و رو کرد به آقای درنچ که مجموعه‌ای از فرم‌های ثبت‌نام را از یکی از جیب‌هایش بیرون آورده بود.

مامبروریزی

مورف حس می‌کرد دلش آشوب است.

این حس از صبح شنبه شروع شد و تا شبش آهسته و پیوسته شدت گرفت. وقتی مورف صبح یکشنبه از خواب بیدار شد، حس کرد دسته‌ای بزرگ از بچه‌مارماهی‌ها توی دلش شنا می‌کنند. عصر یکشنبه هم از نگرانی و اضطراب حالت تهوع گرفته بود و نمی‌توانست یک جا بنشیند، برای همین در باغچه‌ی کوچک خانه‌ی جدیدشان قدم می‌زد.

برادر مورف وضعیت را بدتر هم کرده بود. وقتی مورف و مادر ماجرای عجیب مدرسه‌ی سِری را برای اندی تعریف کردند، به نظرش خیلی خنده‌دار آمد.

«وای خدا! یعنی حالا باید بری به یه سکوی مخفی تا سوار قطار بخار جادویی بشی؟» وقتی هم مورف به طرف اتاقش فرار کرد، اندی هوهوکنان روی پله‌ها دنبالش دوید و گفت: «برای خریدن چوب جادوگری باید بری فروشگاه مخصوص؟»

مورف در را توی صورت اندی بست و سعی کرد با شانه بسته نگهش دارد و از لای دندان‌های به هم قفل شده‌اش گفت: «خفه شو.»

وقتی مورف بالاخره موفق شد در اتاقش را قفل کند و خودش را روی تخت بیندازد، صدای فریادی خفه از پشت در به گوشش رسید: «امیدوارم

اون تو مشغول قایم کردن جغد نباشی!»

اندی کل آخر هفته از شوخی کردن با این موضوع کیف کرده بود؛ اما حالا صبح دوشنبه بود و مادر، مورف را آن قدر زود از خواب بیدار کرده بود که حس می کرد وقتی برای خوردن صبحانه از پله ها پایین می رود، باید چندتا خروس را هم از خواب بیدار کند. اندی آن قدر بزرگ شده بود که خودش تنهایی با اتوبوس برود کالج، برای همین هم هنوز داشت توی تختش به رادیو گوش می داد و قهقهه می خندید.

معهده‌ی خواب‌آلود مورف حال خوردن نان برشته نداشت و موهای خواب‌آلودش نمی‌خواستند شانه شوند. با این حال، درست در همان لحظاتی که بیشتر ماها به شروع صبحی دل‌انگیز فکر می‌کنیم، مورف داشت کشان‌کشان به سمت ماشین برده می‌شد.

مورف از آن بچه‌هایی بود که مجبور بودند کله‌ی سحر به مدرسه بروند. کار مادرش توی بیمارستان ساعت نه شروع می‌شد و او باید برای رسیدن به بیمارستان مسافتی طولانی را رانندگی می‌کرد. همیشه وضع همین بوده؛ سال‌های سال است که مورف مثل شبی تشنه‌ی علم‌آموزی، روزش را با تنها پرسه‌زدن توی مدرسه شروع می‌کند.

راستش مورف دیگر از دیدن فعالیت‌های پشت‌پرده‌ی مدرسه، قبل از رسیدن بچه‌ها و از بین رفتن سکوت، لذت می‌برد. از تماشای تحویل گرفتن شیر خوشش می‌آمد؛ از صحبت کردن با نظافتچی‌های مدرسه لذت می‌برد؛ دوست داشت معلم‌هایش را تماشا کند که هر کدام با درجه‌ای متفاوت از آمادگی وارد مدرسه می‌شدند. انگار مورف قبل از بالا رفتن پرده‌ی نمایش، در پشت‌صحنه‌ی تئاتر بود. فقط وقتی بالاخره نمایش شروع می‌شد هیچ‌کس در میان پرده‌ها، همان که دیگران اصرار دارند **زنگ تفریح** صدایش بزنند، بستنی نمی‌فروخت.

اگر مورف می‌توانست ساعت یازده صبح بستنی میل کند، عالی می‌شد.

خب بگذریم! داریم از موضوع اصلی دور می‌شویم.
 وقتی مادر جلوی مدرسه رسید و ترمز کرد، گفت: «رسیدیم، بجنب.» و خم
 شد و در سمت مورف را باز کرد. «شجاع باش!»
 مورف نگاهی از سر تسلیم به مادرش کرد، کوله‌اش را روی دوشش
 انداخت و از ماشین بیرون پرید.
 وقتی مادرش سر خیابان پیچید، برایش بوق زد. این از آن کارهای
 همیشگی مادرهاست که باعث خجالت و آبروریزی آدم می‌شوند. در زبان
 تخصصی به این کارها مامبروریزی می‌گویند.
 دیگر مامبروریزی‌ها عبارت‌اند از:

- بوسیدن شما هنگام خراما فظی، جلوی چشم دوستانتان
 - صدازدن شما با نام مستعار، بیکلی تان جلوی دوستانتان
 (اسم مستعار مورف «عسلم پیر بغلم» بود و وقتی
 مادرش توی سومین مدرسه‌ی مورف، جلوی
 همه او را این‌طوری صدا کرده بود، مورف فیلی هم
 فوشمال شده بود که دوباره می‌فواهند فانه‌شان را
 عوض کنند.)

- گفتن «این قدر پُر نره» جلوی دوستانتان
 - آوازخواندن با صدای بلند جلوی همه
 - لبسیدن انگشتشان و استفاده از تُف برای
 تمیز کردن صورت شما
 - پرسیدن «دستمال داری یا نه؟» انگار آدم یکی از
 بچه‌های بی‌خانمان دوران ملکه ویکتوریا است.

بعد از آن بوق که انگار طولانی‌ترین بوق دنیا بود، مورف با چهره‌ای نیمی خندان و نیمی تو رو خدا دیگه بوق زن، دستی شُل‌وول برای مادرش تکان داد. بعد کیفش را بالا کشید و روی شانه‌اش انداخت تا عجیب‌وغریب‌ترین روز زندگی‌اش را آغاز کند.

در مدرسه باز بود، اما انگار کسی آن اطراف نبود. مورف سلانه‌سلانه به آن‌طرف حیاط رفت و همین‌طور که با لحن دانش‌آموزان تازه‌وارد می‌گفت: «سلام؟» از درهای ورودی گذشت، ولی هیچ جوابی نشنید.

مورف جلوی ورودی، میزی چوبی و پراز خراشیدگی دید که رایانه‌ای فسیلی رویش قرار داشت. تصمیم گرفت روی صندلی پلاستیکی و آزاردهنده‌ی پشت میز بنشیند و منتظر شود و ببیند چه پیش می‌آید.

توی مدرسه‌ی قبلی مورف، همیشه پیش از زنگ اول همه‌جا شلوغ و پرهیاهو بود؛ پدر و مادرها گرم صحبت بودند، بچه‌ها با عجله می‌دویدند، ماشین‌ها دوبله پارک می‌کردند یا مسئولِ زیادی‌بداخلاق کنترل ترافیک مدرسه دنبالشان می‌کرد. اینجا همه‌چیز خیلی آرام‌تر به نظر می‌رسید. مورف بچه‌هایی را تماشا می‌کرد که آرام وارد مدرسه می‌شدند؛ چشمش به پدری خورد که دخترش را از ماشین مشکی و خیلی براق پیاده کرد. دو پسر بزرگ‌تر سلانه‌سلانه از کنارش گذشتند و مورف با خودش فکر کرد حتماً دزدکی با خودشان ترقه آورده‌اند، چون وقتی رد شدند صدای بنگِ بلندی به گوشش رسید. مورف صدای یکی از پسرها را شنید: «عجب شنلی هاواردا!» و هر دویشان خندیدند.

هیچ کدامشان شنل نپوشیده بودند و از نظر مورف هیچ چیز خنده‌داری وجود نداشت.

اول تنها چیز متفاوت مدرسه، حرکت سریع و بی‌سروصدای همه به سمت مدرسه بود. همه‌چیز خیلی منظم پیش می‌رفت و انگار حتی نیازی به وجود مسئول کنترل ترافیک مدرسه یا آقای ترافیکچی برای نظم‌دادن به

رفت و آمدها نبود.

با این حال هرچه ساعت شروع مدرسه نزدیک‌تر می‌شد، انگار همه‌چیز عجیب و غریب‌تر می‌شد و جفت‌پا از روی مرز عادی بودن می‌پرید و به نقطه‌ی «چرا اینجا این‌قدر عجیبه؟» می‌رسید.

مورف از پنجره به بیرون خیره شده بود و منتظر بود کسی بیاید و به او بگوید باید چه کار کند. آسمان خاکستری و هوا بارانی بود، اما ناگهان از توی ابرها چیزی زردرنگ زیر چتری ظاهر شد و سریع به زمین آمد و پشت یکی از ساختمان‌های مدرسه غیبش زد.

مورف باور نمی‌کرد با چشم‌هایش چه دیده بود. یعنی چشم‌هایش خسته بودند؟ یعنی توهم زده بود؟ یعنی داشت عقلش را از دست می‌داد؟

با خودش گفت شاید یه قناری غول‌پیکر بوده.

فوری این فکر را کنار گذاشت، چون یادش آمد قناری غول‌پیکر وجود ندارد (البته آرزو کرد کاش وجود داشت) و بعد سعی کرد از ماجرا سر در بیاورد. باید می‌فهمید این چیز لیمویی‌رنگ چه بوده.

از پشت میز بلند شد و دوید بیرون و مسیر حرکت قناری غول‌پیکر را دنبال کرد؛ البته حداقل به‌خاطر چترش احتمالاً نمی‌توانست قناری باشد. مورف به چپ پیچید و در امتداد آن چیز زردرنگ توی آسمان حرکت کرد تا به زمین‌های بازی رسید.

کنار دری که رویش نوشته شده بود **رخت‌کن**، آدمی زردرنگ داشت آب روی بدنش را می‌تکاند و آن حرکت باز و بسته کردن را انجام می‌داد که شما برای خشک کردن چترتان از آن استفاده می‌کنید و اسم خاصی هم ندارد.

موافقید همین الان برای این کار اسمی انتخاب کنیم؟ ما از بین سه گزینه‌ی **بازسنبدن** و **بست‌بازیدن** و **بابستیدن**، **بابستیدن** را انتخاب کرده‌ایم و امیدواریم شما هم از آن خوشتان بیاید.

خلاصه آن شخص داشت چتری را تندتند **بابسته** می‌کرد.



آن آدم یواشکی رفت توی رخت‌کن، مورف هم سریع نزدیک شد و قبل از بسته شدن در به بدنش پیچ‌وتابی داد تا بدون جلب‌توجه وارد شود؛ اما پایش روی زمین خیس سُرخورد و مثل کرگدنی که روی یخ اسکی می‌کند، با تمام سرعت رفت توی اتاق و با مانعی زرد و خیس برخورد کرد. مورف به‌زحمت موفق شد روی پاهایش بایستد و نفس راحتی کشید، چون فهمید چیزی که دیده بود و داشت چتر زرد را بایسته می‌کرد، قناری گول‌پیکر نبوده و فقط دختری عینکی با ظاهری کاملاً عادی بوده است. «شرمنده! سلام! اوممم... شما داشتن پرواز... ببخشید، قناری... چکمه... پرنده‌ی گنده... داره بارون می‌آد...»

مورف هول شده بود. او حتی در بهترین موقعیت هم نمی‌توانست با

دخترها خوب صحبت کند، چه برسد به حالا که دختری از آسمان توی زندگی‌اش افتاده بود.

دختر جواب داد: «سلام دست‌وپاچلفتی...» و آرام عینکش را از روی چشمش برداشت و با گوشه‌ی شال پشمی و زرد جیغش مثل آدم‌بزرگ‌ها شیشه‌های آن را تمیز کرد. «من مری^۱ هستم. اسم تو چیه؟»
وقتی مورف دید دختر هوانورد دارد با او حرف می‌زند، خیلی غافلگیر شد و لحظه‌ای اسم خودش را فراموش کرد.
«مار... مورف.»

«حُب مارمورف، خوشحالم باهات آشنا شدم. تو هم سال‌اولی هستی؟»
الان وقت برگشت قهرمانانه به وضعیت عادی بود.
مارمورف خجالت‌زده جواب داد: «آره.»
مری گفت: «پس کمکم کن این بارونی رو دربیارم؛ من کلاسمون رو نشونت می‌دم.»

به نظر مورف این موقعیت هم برای چای‌نخورده پسرخاله‌شدن عالی بود.
وقتی مورف داشت به قناری... دختر چتر به دست کمک می‌کرد وسایلش را جمع کند، گفت: «باشه.» اما حدود بیست و هفت تا سؤال فوری و زوزکنان مثل مگس توی سرش می‌چرخیدند.

همین که با عجله وارد راهروها شدند، مورف یکی از سؤال‌ها را انتخاب کرد و با خودش گفت بهتر است زوزوترین سؤال را اول بپرسد: «ایم... مری... تو واقعاً از توی... چیز، اوممم... آسمون اومدی مدرسه؟»
مری گفت: «اوهوم.» طوری جواب داد انگار این عادی‌ترین اتفاق دنیا بود. «ولی بین خودمون بمونه، باشه؟ به نظرم نباید این کار رو انجام بدم، اما از راه رفتن سریع‌تره و من هم دیرم شده بود.»

مورف که ناامیدانه سعی می‌کرد از ترس زهره‌ترک نشود، با خوش‌رویی

1- Mary